شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال هفدهم
۱۴ مرداد ۱۴۰۵
۲۱ صفر ۱۴۴۸
شماره ۴۸۲۵

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

● روزنامه
فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
● صاحب امتیاز
شهرداری مشهد
● مدیرمسئول
سید میثم موسوی‌مهر
● سردبیر
سید سجاد طلوع هاشمی
● نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
● دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵
● نمابر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
● روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
● شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹


**اوقات شرعی مشهد**

| | | | |
|---|---|---|---|
| ● اذان ظهر ۱۱:۳۷:۳۴ | ● غروب آفتاب ۱۸:۳۳:۳۱ | ● اذان مغرب ۱۸:۵۳:۲۰ | |
| ● نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۲۱ | ● اذان صبح فردا ۰۳:۰۵:۱۱ | ● طلوع آفتاب فردا ۰۴:۴۱:۳۷ | |

## تقویم تاریخ

۱۴ مرداد

۱۴مرداد سالروز درگذشت پروفسور **روش بول وَن**، پزشک جراح بلژیکی مقیم مشهد و بنیان‌گذار جراحی نوین در این شهر است که سال ۱۳۴۸ از دنیا رفت.

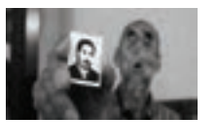

۱۴مرداد ۱۳۹۵ **رجب محمدزاده**، معروف به **بابارجب**، جانباز ۷۰ درصد دفاع مقدس که بر اثر اصابت خمپاره صورتش را از دست داده بود به شهادت رسید.

امروز سالروز درگذشت شهید مدافع سلامت، **دکتر احمد خسروی خراشادی**، متخصص داخلی و از پزشکان نمونه مشهد است که سال ۱۳۹۹ براثر ابتلا به کرونا آسمانی شد.

## سفر سبز

عکس: محمدحسن صلواتی/شهرآرا

# قطره های باران بر صورت زائران

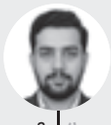

عکاس
محمدحسن صلواتی

۵۰درجه را با عدد می شود نوشت؛ اما تحملش فقط به حرف آسان است. گرمای نجف تنها دماسنج را بالا نمی برد، نفس آدم را هم کوتاه می‌کند. هوا آن قدر داغ است که انگار حرارت از زمین بالا می‌آید، نه از خورشید. در چنین گرمایی، آدم دیگر دنبال معجزه نیست؛ دنبال چند قطره آب است.

پشت ویزور دوربین ایستاده‌ام و منتظرم. نه برای یک اتفاق بزرگ، نه برای صحنه ای عجیب. فقط منتظرم ببینم وقتی اولین قطره های آب روی صورت زائرها می نشیند، صورتشان چه می‌گوید. چون بعضی روایت ها را زبان تعریف نمی‌کند.

زائرها یکی یکی به مه می رسند. هنوز قدم از زیر آفتاب برنداشته اند که چشم هایشان آرام بسته می شود، انگار کسی دست روی پیشانی تب دارشان گذاشته باشد. بعضی ها بی اختیار لبخند می زنند. بعضی سرشان را عقب می برند تا قطره ها بیشتر روی صورتشان بنشینند. بعضی ها همان چند ثانیه را کش می دهند، انگار دلشان نمی آید از زیر آن ابر کوچک عبور کنند.

اما بچه ها... شخصیت اصلی این قصه اند.

کودک ها هنوز بلد نیستند احساسشان را پنهان کنند. دست هایشان را باز می‌کنند، صورتشان را رو به آسمان می‌گیرند و چشم هایشان را می بندند، انگار می خواهند این خنکا را بغل کنند. انگار می شود باد را در آغوش گرفت، می شود چند قطره آب را نگه داشت و نگذاشت تمام شود.

میان همین لحظه ها، پسربچه ای ایستاده که قدش به مه نمی رسد. چند بار روی پنجه پا می ایستد، اما فایده ای ندارد. پدر، بی آنکه چیزی بگوید، خم می شود، او را روی دست هایش بلند می‌کند و یک باره صورت کودک وارد ابر ریزقطره ها می شود. چشم هایش بسته است؛ لبخندش باز. از ته دل می خندد و قطره ها صورت داغش را نوازش می‌کنند و او انگار تمام دنیا را همان چند ثانیه پیدا کرده است. دوربین فقط تصویر را ثبت می‌کند؛ اما آن حس در هیچ قابی جا نمی شود. شاید راز اربعین همین باشد، اینکه آدم ها با چیزهایی خوشحال می شوند که در زندگی روزمره حتی به چشمشان نمی آید. چند قطره آب، نسیمی خنک، سایه ای کوتاه، لیوانی آب، دستی که بی منت کمکت کند. اینجا ارزش نعمت ها دوباره تعریف می شود.

این عکس ها درباره مه پاش نیستند؛ درباره لحظه ای هستند که خستگی، گرما و عطش، برای چند ثانیه از چهره آدم ها کنار می رود و جایش را به لبخندی می دهد که ساختگی نیست، تمرین نشده و برای دوربین هم نیست.

**پی نوشت: این مه پاش، بخشی از خدمات کاروان شهرداری مشهد به زائران اربعین در نجف است؛ اما آنچه در عکس ها دیده می شود، چیزی فراتر از یک خدمت شهری است؛ ثبت لحظه ای کوتاه از لذتی شیرین در شرایطی سخت و طاقت فرساست.**

## اول شخص

# حنجره ای برای پناه

**یادی از محمدعلی کریم‌خانی، صاحب صدایی که از روضه برخاست، در حرم امام رضا(ع) طنین انداز و در سوگ کربلا ماندگار شد**

**مریم شیعه**|ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته است. ساعت هاست که پشت میکروفون ایستاده است و پاهایش گزگز می‌کند. دفتر قطوری از شعرهای امام رضایی روی میز باز مانده و آریا عظیمی نژاد در آن سوی شیشه، به صدایی گوش می دهد که هنوز آن طور که باید، به دل نمی نشیند. ملودی آماده است، شعر انتخاب شده و خواننده هم مردی نیست که با اوج خوانی و تحریر بیگانه باشد، اما کلمات، جان موسیقی نمی شوند. بارها می خواند و هر بار کار نیمه‌کاره رها می شود. عصر آرام آرام به غروب می رسد و استودیو از روشنایی روز خالی می شود. عظیمی نژاد پیشنهاد می‌کند کار را متوقف کنند، چای بنوشند و ضبط را به روز دیگری بسپارند. وقتی با استکان چای بازمی‌گردد، او را با چشم های سرخ می بیند. با همان لهجه شیرین آذری میان بغض می پرسد؛ «یعنی من پس از این همه سال خواندن برای امام حسین(ع)، شایسته نیستم برای امام رضا(ع) بخوانم؟» چای دست نخورده می ماند. باز مقابل میکروفون می ایستد. این بار کلام را نه با «آمدم»، که با «آمده ام» آغاز می‌کند «آمده ام ای شاه، پناهم بده». از نظر لفظی، آنچه می خواند با اصل شعر حبیب ا... چاپچیان تفاوت دارد اما عظیمی نژاد ضبط را متوقف نمی‌کند. صدای خواننده از محاسبات خشک موسیقایی عبور می کند. به زبان حال زائری تبدیل می شود که راهی طولانی را پیموده است و برابر ضریح ایستاده. چیزی جز پناه نمی خواهد.

خیلی زود قطعه منتشر می شود و کاری می‌کند که کمتر اثر آیینی از عهده‌اش برمی آید. آدم ها، این خواهش ساده را با تمام وجود می شناسند. او در اوج نمی خواند تا توانایی حنجره اش را به رخ بکشد، بیشتر تلاش می‌کند صدایش را تا جایی بالا ببرد که از میان ازدحام زائران بگذرد و به گنبد طلایی رنگ برسد. این آواز، آغاز راه هنری او نبود. هنگام ضبط آن قطعه، بیش از نیم قرن از نخستین باری که خواننده بود می‌گذشت. پشت آن چند دقیقه ماندگار، کودکی در روستای «نرجه» بود که سرکلاس قرآن، با صدای بلند می خواند.

### زمزمه ای از «نرجه»

محمدعلی کریم خانی، پنجم مهر ۱۳۲۹ در نرجه، از توابع تاکستان قزوین، به دنیا آمد. شهری کوچک در منطقه ای ترک زبان که آیین های مذهبی در حافظه جمعی و زندگی روزمره اش حضوری پررنگ داشت. پدر و هر دو پدربزرگش صدای خوشی داشتند. میراثی که در حنجره مردان خانواده خاموش مانده بود، سرانجام در محمدعلی مجال بروز پیدا کرد. معلم قرآن دبستان، نخستین کسی بود که استعداد او را کشف کرد و او را به خواندن سوق داد. از کودکی قرآن می خواند و در مجالس مداحی می کرد. محرم و رمضان برایش، فصل های تمرین صدا، مناجات و رویارویی با مردم بود. قدرت حنجره اش ستودنی بود.

در پانزده سالگی، همراه خانواده برای نخستین بار به مشهد آمد. در حرم امام رضا(ع) آرزویی را بر زبان آورد که آن روزها بیشتر به رؤیا می ماند. از امام خواست چیزی بخواند که مثل موذن زاده اردبیلی ماندگار شود. تا بیست سالگی در زادگاهش ماند و سپس به تهران کوچ کرد. مداحی را جدی تر ادامه داد. صدای او سال ها در حسینیه ها، مجالس اهل بیت(ع) و مناجات های سحرگاهی رادیو جریان داشت. محمد اصفهانی در دهه ۷۰، از نخستین کسانی بود که کوشید این صدا را از محدوده مجالس عبور دهد. او بعدتر کریم خانی را به حسین صبحدل معرفی کرد. صبحدل با شنیدن همان نیم بیت نخست، آزمون را کافی دانست و او را راهی استودیو کرد. اهل موسیقی هم به تدریج به ویژگی های منحصربه فرد صدای کریم خانی پی بردند.

### از ظهر عاشورا تا شام غریبان

«ساقی سرمست» نخستین همکاری او با آریا عظیمی نژاد بود که پیش از قطعه «آمده ام ای شاه» شکل گرفت. عظیمی نژاد برای ساخت موسیقی یک کلیپ محرمی، به دنبال خواننده ای بود که صدایش هم قدرت موسیقایی داشته باشد و هم از تجربه زیسته هیئت و روضه برآمده باشد. باز هم محمد اصفهانی، کریم خانی را معرفی کرد. «ساقی سرمست» سوگ نامه ای برای شهیدان کربلاست. مجموعه ای دوازده قطعه ای به دو زبان فارسی و ترکی که در سال ۱۳۹۲ منتشر شد و مخاطب را از ظهر خونین عاشورا تا تنهایی بازماندگان در شام غریبان همراهی می‌کند. قطعه «مستان همه افتاده و ساقی نمانده» نمونه درخشان آثار اوست. کریم خانی در این مرثیه، واقعه را به جای شرح میدان جنگ، با غیبت و خالی بودن فضا روایت می‌کند. از ساقی ای می‌گوید که دیگر نیست و گلی که برای باغبان باقی نمانده است. تصویر کربلا در صدای او، بیش از آنکه انباشته از جزئیات بیرونی باشد، از جای خالی آدم ها ساخته می شود. همین شیوه است که مرثیه را از زمان تاریخی اش بیرون می آورد و به تجربه ای مکرر در شام غریبان هر سال تبدیل می‌کند. در خواندن او، قدرت و اندوه تناقضی با هم نداشتند. محمدعلی کریم خانی سرانجام پس از دوره طولانی بیماری، سال ۱۴۰۱ و در سن هفتادویک سالگی درگذشت و در زادگاهش آرام گرفت.

**برای شنیدن نوحه «مستان همه افتاده و ساقی نمانده»، کد را اسکن کنید.**

## روز واقعه

# خوش به حال پیاده های پل طویریج

نویسنده
آزاده چشمه سنگی

توی آن شلوغی اربعین سرپناهی پیدا کرده اند یا نه. مادام، زنی لاغر اندام با صورتی کشیده و صدایی بلند بود. خودش را با این اسم معرفی می‌کرد. خانه مادام قوانین و مقررات مدونی داشت که اگر رعایت می‌کردی می شد آن قدر در دل صاحبش جا باز کنی که حتی آلبوم عکس های جوانی اش را برایمان باز کند. مادام، یک عراقی دست و دل باز شبیه به باقی عراقی های ایام اربعین نبود. آن یک ماهه اربعین را می خواست چند دیناری از قبل اتاق بالای خانه اش به جیب بزند. رقم چندان کمی هم نمی‌گفت. تنها کمی ارزان تر از هزینه یک اتاق توی یک مسافرخانه مرتب حوالی حرم. اگر پرحرفی ها و سرک کشیدن های گاه و بیگاهش را فاکتور می‌گرفتی، باقی اش موقعیت خوبی بود، اما یک چیز به وضوح پیدا بود و آن اینکه، اجاره بهای اتاق بهانه است. مادام دلش هم صحبت می خواست. دست و پاشکسته فارسی می فهمید و کمی حرف هم می زد. دلش می خواست عکس های جوانی اش را نشانمان بدهد که زیباتر از این روزهایش بوده. می خواست از هنرهایش بگوید. از خانواده اش که همه حکومتی بودند، اما هیچ وقت نگفت چرا ازدواج نکرده. چرا این قدر تنهاست. چرا خانه اش بوی بی‌کسی می دهد. مادام با هر بهانه، پله ها را بالا می آمد تا چیزی بگوید. یک بار قوطی چای خشک را پر می‌کرد. یک بار صابون جدید توی حمام می‌گذاشت. یک بار نان تازه می خرید. یک بار بی دلیل می آمد و می پرسید کم و کسری ندارید؟ ما توی خانه مادام از در به دری شب و روزهای پر ازدحام منتهی به اربعین در امان بودیم، اما حضور پیوسته مادام در اتاق بالایی خانه اش مثل یک نویز اضافی وسط یک سمفونی گوش نواز، وصله ناجور بود. من دیگر بعد از آن پاییز سال ۱۳۹۶ گذرم به خانه مادام نیفتاد، اما هنوز به آن کوچه آتش نشانی فکر می‌کنم. به آن پله های باریک خانه مادام و بعد خیال می‌کنم حالا چه کسی میهمان آن اتاق است؟ مادام دارد برای چندمین بار برای چه کسانی آلبوم روزهای جوانی اش را باز می‌کند؟ من دلم تنگ شده. حتی برای سرک کشیدن های گاه و بیگاه مادام. برای آن پنجره رو به خیابان. برای صدای ماشین کپسول گاز که آهنگ زمینه سریال یوسف پیامبر(ع) بود. من دلم برای آن جزئیات دور زیبا تنگ شده. خوش به حال پیاده های سرگردان کوچه بالاتر از پل طویریج.

خانه مادام را از آن ماشین آتش نشانی سرکوچه می شناختم. از بین الحرمین که خارج می شدیم و چند قدم راسته بازار را جلو می آمدیم، بعد پل طویریج به سمت شارع العباس، کوچه ای بود که ما را از سیل شلوغی خیابان به سکوت امن یک اتاق سه در چهار خالی پناه می داد. مادام، یک پیردختر پنجاه و چندساله عراقی بود. اولین بار به واسطه یکی از رفقا مستأجر اتاق بالایی خانه اش شدیم. یک اتاق با یک یخچال کوچک که روی درش وجب به وجب مگنت های رنگی میوه ای چسبانده بود. یک بخاری برقی که نباید زیاد روشن می‌گذاشتیم چون فیوز برق ممکن بود بالا بزند. یک قوری استیل کوچک و چند فنجان که اجازه داشتیم توی آشپزخانه مشاع خانه برای خودمان چای درست کنیم. چند دست رختخواب، یک سرویس بهداشتی با دوش حمام و یک پنجره رو به شلوغی خیابانی که هیچ معلوم نبود چند نفرشان

## قاب طلا

# پناه امن همیشگی

عکاس و نویسنده
حمید سلطان‌آبادیان

از پشت شیشه پنجره اتوبوس به پیاده رو شلوغ نگاه کرد. آدم ها می آمدند و می رفتند. مثل تمام سال ها و ماه ها و روزهایی که آمدند و رفتند. خاطرات قدیمی را در ذهنش مرور می‌کرد. خیابان، همان خیابان همیشگی بود و مسیر همان مسیر، اما عفت خانم، دیگر مثل آن سال های قدیم توی پیاده رو نبود. پیاده روی برایش سخت شده بود. آن وقت ها تمام این کوچه و خیابان ها را با اکبرآقا (همسرش) قدم زده بود. از چهارراه نخریسی تا فلکه برق و پیاده روی در خیابان امام رضا(ع) تا فلکه آب، اما حالا خسته تر از همیشه، روی صندلی اتوبوس نشسته بود و تمام این خاطرات رنگ پریده را از پشت قاب پنجره مرور می‌کرد. از ته دل آهی کشید، استغفراللهی گفت و از جایش بلند شد.

– حاج خانم بیشینِن، مِره جلو درِ حرم نِگَر مِدِره، یَک ایسگاه دِگِه مُندِه هنُوز. مگه حرم نِمِرِن شما؟

***

اکبرآقا با یادگار تلخی از جنگ برگشته بود. در عملیات آخر، جانباز شیمیایی شده بود. سال ها با دردش کنار آمد و خم به ابرو نیاورد، اما این آرامش و صبر، همیشگی نبود. گاهی موقع پیاده روی چند دقیقه می ایستاد و دستش را به دیوار تکیه می داد. رنگش می پرید و نفس کشیدنش سخت می شد. عفت خانم هول می‌کرد. اکبرآقا با همان حالش لبخند می زد و می‌گفت:

– چَن دِقِه همینجِه واستِم، خوب مُرُم الان.

هفته های آخر وقتی راهی زیارت می شدند، پیاده روی برای اکبرآقا سخت بود. چند قدم می رفت و چند دقیقه می ایستاد. وقتی سرفه اش می‌گرفت نای ایستادن نداشت. به ورودی باب الرضا(ع) که می رسیدند، می نشست و دست بر پیشانی می‌گذاشت و سرفه هایش شروع می شد. با همان حال، به صحن گوهرشاد می رفتند و روبه روی گنبد می نشستند و اکبرآقا با صدای مردانه اش زیارت می خواند. عفت خانم، کنار صندلی مردش می نشست و اشک می ریخت و زیارت را زمزمه می‌کرد.

***

عفت خانم طبق عادت همیشگی، یکی از صندلی های تاشو را از کنار دیوار برداشت. به همان جای آشنا رفت، مکانی که محل نشستن همیشگی شان بود. جایی که اکبرآقا روی صندلی تاشو می نشست و زیارت جامعه می خواند و عفت خانم چشم هایش را می بست و گوش می داد. صدای سوزناک و خش دار اکبرآقا با سرفه هایش درمی آمیخت و اشک‌های عفت خانم روی گونه هایش می چکید. مثل همیشه کنار صندلی نشست و تکیه داد به دیوار، چشم هایش را که بست، صحن حرم ساکت شد و صدای اکبرآقا در فضا پیچید: – السَّلامُ عَلَیْکُمْ یَا أَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّةِ، وَمَوْضِعَ الرِّسالَةِ، وَمُخْتَلَفَ الْمَلائِکَةِ ...

این بار صدای اکبرآقا آرام بود، آرام تر از صدای نسیمی که در صحن حرم می پیچید.

***

– حاج خانم ببخشن، ای صندلی رِ لازم دِرِن؟

عفت خانم تکانی خورد و چشم هایش را باز کرد و به سمت صدا برگشت:

– نه خیر، بفرماین شما، الان دِگه لازم نمِره، آقاما نیستن دِگه.

– خب اگه مِخِن همینجه باشه، مَگه برنِمِگردن؟

عفت خانم، در حالی که چشم های خیسش را پاک می‌کرد، صدایش لرزید و گفت:

– نه خیر، بفرماین شما. التماس دعا ....

**عکس: زهرا قندعلی**